

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه: بابازاده، ابوالفضل، ۱۳۷۲ دی -
عنوان و نام پدیدآور: فالدند/ مولف ابوالفضل بابازاده؛ ویراستار زهرا ابراهیمپور.
مشخصات نشر: تهران: نشر طلایی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۱۴۵ ص؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک: 978-622-600954-6
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
موضوع: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20 th century
رده بندی کنگره: PIR ۸۳۳۵
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۲۶۷۶۷
وضعیت رکورد: فیفا



نشر طلایی

تالند

مؤلف: ابوالفضل بابازاده
ویراستار: زهرا ابراهیمپور
صفحه‌آرا: اعظم اصلانی
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۳۹۹
چاپ و صحافی: هنگام
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۰۰۹-۵۴-۶
نشانی نشر: تهران، خ طالقانی، نرسیده به میدان فلسطین، خ سرپرست
جنوبی، کوچه پارس پلاک ۱۱، واحد ۲.
تلفن: ۶۶۴۸۳۰۶۶، نمابر: ۶۶۴۱۵۲۳۳، تلفن همراه: ۰۹۱۲۶۰۱۶۴۱۹
www.talae.ir nashre.talae@gmail.com
همه حقوق چاپ و نشر کتاب «تالند» برای مؤلف محفوظ است. هرگونه
بهره‌برداری از این اثر به اجازه کتبی از ناشر آن نیاز دارد.



ءالند



مؤلف:
ابوالفضل بابازاده



تقدیم به ایران عزیز



فہرست

۹	فصل اول
۱۷	فصل دوم
۳۱	فصل سوم
۴۵	فصل چہارم
۵۵	فصل پنجم
۶۷	فصل ششم
۸۱	فصل ہفتم
۹۱	فصل ہشتم
۱۰۵	فصل نہم
۱۲۱	فصل دہم
۱۳۳	فصل یازدہم

فصل اول



اسب سفیدی با یال‌های نقره‌ای‌رنگ و بدون زین، در دشت سبزرنگی که ابتدا و انتهایش را هیچ چشمی نمی‌تواند ببیند، به‌شتاب می‌دود. دختر بچه‌ای حدوداً هشت - نه‌ساله روی این اسب نشسته و مانند یک سوارکار حرفه‌ای از این‌سوی دشت به آن‌سوی دشت با سرعتی خیره‌کننده و خنده‌ای پیچیده در گوش دنیا، می‌رود و می‌آید. باد موهای طلایی دختر را شبیه به گندمزار کوچکی کرده که خوشه‌های گندمش چپ و راست می‌شوند و بی‌وقفه می‌رقصند. رقص موهای دخترک تمامی ندارد و خنده‌اش مانند بارانی سیل‌آسا، هر لحظه قوی‌تر و بزرگ‌تر روی دشت پخش می‌شود. اسب هم همراه دختر می‌خندد و گاه با پرشی بلند تمام سعی‌اش را می‌کند که شادی و هیجان سوارش را بیشتر و بیشتر کند.





ناگهان اسب سفید دیگری در دشت دیده می‌شود و با شتاب نزدیک دختر می‌آید. بزرگ‌تر از اسب دختر است. اسب بزرگ‌تر، زین دارد و عاقله‌مرد زیبایی که تفنگ روی دوشش دارد بر آن سوار است. دختر تا مرد را می‌بیند از روی اسب، خودش را به آغوش او می‌اندازد. مرد دست راستش را روی موهای طلایی دختر می‌کشد. دختر، صورت و دست مرد را بی‌وقفه می‌بوسد.

- سلام بابا!... دلم برات خیلی تنگ شده بود... دوستت دارم باباجونم!

- سلام دخترکم، سلام ئالند* من، سلام عزیز دلم... من که هستم، همیشه کنارتم. مواظبتم، مواظب خودت و مادرت و برادرت...

تمام شادی‌ها و خنده‌های تاریخ، انگار در دل و صورت دخترک جمع شده‌اند. یک دسته گل رز قرمز را از روی دشت برمی‌دارد و به سمت پدرش می‌گیرد.

- دلم برات خیلی تنگ شده بود... قول بده پیشم بمونی همیشه باباجلیل، باشه؟!*

- من که کنارتونم همیشه، باورت نمی‌شه؟ حتی می‌دونم الان می‌خوای بری کجا، حتی می‌دونم که داری چی کار می‌کنی... بریم بگردیم تو دشت؟ می‌خوای بریم بالای اون کوه که دوستت داشتی همیشه؟ می‌خوای پرواز کنیم؟ می‌خوای دستت رو بزنی به ابرها؟ می‌خوای بریم با اسب از روی دریا رد بشیم؟ هرچی تو بخوای، همون کار رو می‌کنیم!

ثالند در آغوش باباجلیل و روی اسب او نشسته است و با اشاره چشمش به اسبش می‌فهماند که باید او و پدرش را تنها بگذارد و برود. اسب ثالند می‌خندد و به‌سرعت شروع به دویدن می‌کند و دور و دورتر می‌شود؛ آن‌قدر دور می‌شود که دیگر به چشم ثالند و باباجلیل نمی‌آید. - من فقط می‌خوام تو کنارم باشی بابایی، با اسب تو بریم. هر جا که تو بگی، بریم روی ابرها بشینیم... بریم روی ستاره‌ها دراز بکشیم... بریم تا برام قصه بگی و شعر بخونی. خیلی وقته برام قصه نگفتی!... خیلی دلم برات تنگ شده بود بابایی.

جلیل لبخندی می‌زند، از داخل زین اسبش قمقمه آبی درمی‌آورد و به ثالند می‌دهد تا بنوشد. ثالند تمام آب قمقمه را یک‌نفس سر می‌کشد و بعد آن را بلند می‌کند و زیر یکی از ابرهای تمیز و صاف می‌گیرد. با اشاره چشم ثالند، قمقمه از آب باران پر می‌شود و آن را به پدرش می‌دهد. پدر ثالند، ابر را از آسمان پایین می‌آورد و آن را داخل زین اسبش می‌گذارد و دوتایی شروع می‌کنند به پرواز با اسب روی آسمان نیلی و پاک. ثالند رهاتر و بلندتر از قبل می‌خندد و دستش را به بدن آسمان و زمین می‌کشد؛ انگار که تمام خوشی‌های جهان را در آغوش گرفته است. تکیه داده به بدن پدرش و خیالش از همه‌چیز راحت است و دغدغه‌ای ندارد. از روی دریاها و اقیانوس‌ها می‌گذرند و دست و صورت و پاهایشان را داخل آن‌ها می‌شویند. دشت‌های گل سرخ





و سفید و جنگل‌های وسیع و سبز از آن پایین برایشان دست تکان می‌دهند و پرنده‌ها به نوبت به سمت نالند و پدرش می‌آیند، نغمه‌ای می‌خوانند و می‌روند.

خبری از دود و سیاهی و آلودگی نیست. زمین به پارچه‌ای مخملی می‌ماند و آسمان هم آن‌قدر پاک و نرم؛ که مانند حریری است روی دوش عروس دنیا. همه چیز همان‌طوری است که نالند می‌خواهد. گاهی صورتش را برمی‌گرداند سمت پدرش، او را محکم می‌بوسد، بغلش می‌کند و با صدایی گُرکننده می‌خندد.

- می‌شه همین جا وایسیم بابایی؟

- آره دختر قشنگم، هرچی تو بخوای!

- یعنی نمی‌خوای بپرسی چرا اینجا؟!

- معلومه که نه! من به تصمیم‌های دخترم ایمان دارم و می‌دونم من رو جای بدی نمی‌بره.

- عاشقتم بابایی... اینجا ابر خودمه، اون هم ستاره‌مه که شب و روز روشنه و مواظب منه، مثل تو... می‌شه روی این ابر دراز بکشیم و تو بغلم کنی و برام قصه بگی؟

- آره عزیزکم... حتماً... حتماً.

هر دو با لبخند و شتاب از روی اسب پایین می‌پرند و می‌روند به سمت ابر نالند. اسب، کنار ابر نالند می‌نشیند تا شادی سوار و دخترش را ببیند. هر دو روی ابر دراز می‌کشند و نالند دستانش را حلقه می‌کند دور گردن پدرش. پدر نالند شروع می‌کند به قصه گفتن: «یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، یه دختر خوب

و قشنگ بود به اسم نالند. این دختر خیلی مهربون بود و به همه آدم‌ها و حتی حیوون‌ها و درخت‌ها کمک می‌کرد. نالند دلش می‌خواست همه‌جا تمیز و پاک باشه اما اون‌هایی که پاک نبودن و عاشق سیاهی و کثیفی بودن، باهاش دشمنی می‌کردن و تمیزی رو دوست نداشتن... نالند با اینکه تنها بود سعی می‌کرد اون قدر قوی باشه که به همه آرزوهاش برسه... یه روز...»

- ببخشید خانم... خانم ببخشید!

نالند سرش را از روی صندلی عقب تاکسی بلند می‌کند و روی صندلی جابه‌جا می‌شود.

- ببخشید بیدارتون کردم؛ بهتون نگفتم از کدوم در باید بریم؟ راننده، سرش را از پنجره ماشین بیرون می‌برد و خطاب به ماشین پشت سرش و با صدای بلند و رسایی می‌گوید: «چه مرگه این قدر بوق می‌زنی؟! راه باز بشه می‌ریم همه‌مون دیگه... مرتیکه الدنگ!» و بعد سرش را داخل ماشین می‌آورد و نگاهی از توی آینه به عقب ماشین می‌کند و زیر لب «لاله‌الاله» می‌گوید.

نالند بی‌توجه به اتفاقات دوروبرش، فقط کنجکاوانه به اطرافش نگاه می‌کند. دنبال پدرش می‌گردد. ادامه قصه‌ای که باباجلیل می‌گفت چندان برایش مهم نیست و فقط دنبال فضا و آرامشی می‌گردد که در خواب احساس می‌کرد. هنوز گیج خوابی است که دیده. مدت زیادی است که چنین آرامشی را در بیداری تجربه نکرده. اصلاً تصویر واضحی از آغوش پدر ندارد. نالند هنوز به



مدرسه نرفته بود که خبر فوت پدرش را آوردند. نالند نمی‌خواهد بیدار شود. چشمانش را می‌بندد و زیر لب می‌گوید: «بابام!». راننده صدایش را نمی‌شنود. هنوز در هوای خوابی که دیده، سیر می‌کند. با گوشه انگشت شستش چشمان درشت و روشنش را می‌مالد و با صدای بم و دورگه‌ای می‌گوید:

- به نظرم گفتن در اصلی. الان نمی‌دونم؛ باید تماس بگیرم. رسیدیم مگه؟!... گفتن وقتی رسیدم تماس بگیرم باهاشون. - بله خانم، خیلی خسته بودین، یکی دو دقیقه بعد از اینکه نشستین تو ماشین خوابتون برد. من هم رادیو رو خاموش کردم که راحت بخوابین... خداروشکر خوابیدین و این ترافیک سنگین رو ندیدین با این بوقایی که می‌زنن... شب جمعه‌ها همینه دیگه تهران. خراب شه این تهران که جمعه و شنبه نداره!

نالند درحالی که همچنان به اطرافش نگاه می‌کند و دستانش را چندبار روی هم می‌مالد، آرام می‌گوید: «خیلی ممنونم که بیدارم نکردین». بعد چشمانش را آرام می‌بندد و سرش را تکیه می‌دهد به روی صندلی. دستانش را دور گردن پدرش می‌چسباند. گوش‌هایش را تیز می‌کند تا ادامه قصه پدرش را بشنود. اسب سفید او را می‌بیند که روی یکی از ستاره‌ها دراز کشیده و چشمانش را بسته است. عطر گیاهان مختلف صحرائی و کوهی درهم پیچیده. نم‌م باران شروع شده و عطر آن هم به خوشبوترین مجموعه جهان اضافه شده است.





فصل دوم

- خانم پرورش! هفت - هشت دقیقه دیگه روی آنتنیم،
استرس که ندارین؟

ثالند دستی به مقنعه سیاهش می کشد، آن را مرتب می کند
و آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «نه، خوبم».
مسئول هماهنگی برنامه، دختری است با چشمانی ریز
و سیاه که به سرعت داخل استودیو از این سو به آن سو
می رود. نهایتاً بیست و چهار - پنج ساله نشان می هد و «خانم
شکیبا» صدایش می زنند. با ثالند در همین مدت کوتاه
صمیمی شده و سعی می کند به او کمک کند تا با آرامش
بتواند در برنامه زنده تلویزیونی شبکه سه حرف بزند.

- من خیلی از شما خوشم می آد خانم پرورش! صفحه
اینستاگرامتون رو دنبال می کنم. عاشق ایده ها و فکراتونم
درباره محیط زیست و زن ها... عاشق پشتکارتونم... می دونین
چیه؟ به نظرم خیلی سخته یه زن تو این کشور بتونه





این همه کار بکنه، اون هم بدون پارٹی و حمایت... من هم کسی رو ندارم.

ثالند لبخندی به دختر می زند، از او تشکر می کند و حرف بیشتری نمی گوید. استرسش کمتر شده است. می خواهد تمام جزئیات خوابش را به خاطر بسپارد. چشمانش را باز می بندد. دلش همان رهایی و شوق توی خواب و کنار پدرش را می خواهد. آرزو می کند پدرش بود و او را از تلویزیون می دید. خبر آمدنش به تلویزیون را اول به مادرش و لیلا گفته؛ بعد به برادرش و بچه های مؤسسه و اهالی روستا. اقوام هم بعداً فهمیده بودند.

لیلا صمیمی ترین دوست ثالند است که روزهای کودکی با هم در روستایشان بوده اند و در این سی و هشت سال عمری که طی کرده اند همه جا با هم رفته اند. با هم دانشگاه رفته اند و در تهران و رشت فعالیت کرده اند. لیلا، وقتی فهمید ثالند قرار است به تلویزیون بیاید از او قول گرفت که با هم بیایند. ثالند هم پذیرفت. روز قبل از برنامه تلویزیونی ثالند، پای راست لیلا در یک مسابقه دوستانه والیبال، دررفت و مجبور شد آن را گچ بگیرد.

- خدا بگم چی کارت کنه ثالند!... دلت نبود من باهات پیام تلویزیون، دعا کردی من این جور بشم، آره؟!

ثالند با نیشخند جوابش را داد: «چرا چرت و پرت می گی؟ می خواستی حواست رو جمع کنی... آدم عاقل، قبل از روز به این مهمی می ره والیبال آخه؟!... بعدش هم آدم عاقل

نباید مواظب پروپاش باشه؟... الکی گردن من ننداز!» و بعد با صدای بلند خندید.

- آره والله... کاشکی پام شکسته بود و نرفته بودم والیبال... اما تو هم دلت نبوده... وای خدا می خواستم اشکان رو از نزدیک ببینم، مجری به این خوش تیپی، کوفتت بشه ثالند! ثالند ابروهایش را تصنعی درهم کشید و با کنایه گفت:

- دیوونه... اگه نیما بفهمه که برای چی می خواستی بری تلویزیون، باهات حداقل یه هفته سرسنگین می شه. نیما که از اون مجریه بهتره لیلای بی عقل! تو هم شبیه این دخترای دبیرستانی شدی که طرفدار اشکان عزیزاده هستن؟ خجالت بکش!

- خانم پرورش آماده این؟... اول مجری شروع می کنه به صحبت ابتدایی؛ بعد خودتون رو معرفی کنین و بقیه اش رو هم که خودتون می دونین.

تمام روزها و شبهای این سه دهه زندگی بدون پدر و بیش از دو دهه تلاش برای حفظ محیط زیست و زندگی خودش، شهرش و حتی کشورش به سرعت از جلوی چشم ثالند می گذرد. تهمتها، نامرادیها، کمبودها و نامردیهایی که از طرف زنها و مردهای مختلف دیده و حمایتها و تشویقهایی که از سوی گروهی دیگر. البته که تعداد این گروه دوم به مراتب کمتر است. از زمانی که برای خودش و منطقه زندگی اش نقشه ها و



اهداف عالی طراحی کرده بود، بیست سال گذشته است. بیشتر از بیست سال از زمانی که تنها و با دست خالی و با حمایت مادرش، لیلا و عموخلیل مقابل بدخواهان قدرتمند روستایشان ایستاد، گذشته و حالا می‌تواند درباره هدف‌های محقق‌شده‌اش صحبت کند. از بازداشت‌های موقتش به دلیل اتهاماتی که ثابت نشدند تا بی‌پولی‌ها و پیشنهاد پرداخت وام یا قرض در ازای ازدواج با مدیر بانک یا معاون فلان منطقه محیط‌زیست.

- سه... دو... یک!

- به نام بهترین چهره!... سلام خدمت شما بینندگان برنامه «چهره‌ها» که ما رو از طریق گیرنده‌های خودتون نگاه می‌کنین. مثل برنامه‌های قبلی این بار هم در خدمت یک چهره موفق هستیم. چهره امروز ما نه فوتبالیسته نه هنرپیشه... نه سیاستمداره و نه پدر پولداری داشته... ژن خوب هم نیست! خیلی سختی کشیده و اون‌هایی که اهل فضای مجازی هستن احتمالاً با اسم، چهره و کارهای ایشون آشنا هستن. ایشون همون قدر که حواسش به ماهی‌های دریاها و جنوب و شمال بوده به همون اندازه به پوشش‌های گیاهی و درخت‌ها و جنگل‌های ایران کمک کرده؛ جلوی نابودی گیاهان دارویی و حیوانات زیادی رو گرفته و به کمک مؤسسه‌ای که ایجاد کرده، تونسته تو حوزه‌های مختلف محیط‌زیست و بخش آموزش، گام‌های بلندی برداره. به کمک قانون و دوستانش تونسته تا حدودی جلوی

